

فصل توت

«جلد اول»

منیر کاظمی

سرشناسه : کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور : فصل توت / منیر کاظمی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد اول : 978 - 964 - 193 - 216 - 1
شابک جلد دوم : 978 - 964 - 193 - 217 - 8
شابک جلد سوم : 978 - 964 - 193 - 218 - 5
شابک دوره : 978 - 964 - 193 - 219 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۶۴۰۳۷۲.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل توت

منیر کاظمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

منیر کاظمی ۳۵

تقدیم بہ

میم

متغیر مفهوم عشق۔

٤ Ω فصل توت

«فصل اول»

تمام ملحفه‌ها پر از خون بود. روتختی را کنار زد. خون تازه و قرمز بود. «این خونا از کجا اومده؟» ملحفه‌ها را تکان داد. زیر و رو کرد. «این خونا از کجا اومده؟» عصبی شده بود. دست‌هایش پر از خون بود. «آه آه آه. انگار یکی رو اینجا کشتن!» ملحفه‌ها را با عصبانیت از روی تخت کشید و روی زمین انداخت.

— فیروزه؟

به طرف صدا چرخید. هیچ‌کس نبود.

— بله! بله! میعاد؟

به دنبال صدا از اتاق بیرون رفت. چشم‌هایش رد خون را تا وسط سالن دنبال می‌کرد. «این خونا از کجا اومده؟»

— فیروزه؟

این بار با شدت و سرعت بیشتری چرخید.

— میعاد این خونا از کجا اومده؟ میعاد؟!

میعاد دست‌هایش را جلو آورد تا دست‌هایش را در دست بگیرد.

— بیا بریم به کم هوا بخوریم.

— می‌گم این خونا از کجا اومده؟ دستت... دستت... چی شده؟

نگاهش را از کف دست زخمی چاک خورده و خون قرمزی که مثل چشمه بیرون می‌زد برداشت و به دنبال صورت میعاد گشت؛ اما صورتی در کار نبود. هیچ‌کس آنجا نبود. با وحشت دو دست بی‌صاحبی که در دستانش مانده بودند روی زمین انداخت. خودش را عقب کشید، «باید جیغ بزنم. باید جیغ بزنم.» تنها کاری که نمی‌توانست بکند. چند باری

۶ Ω فصل توت

دهانش را باز و بسته کرد، اما تارهای صوتی اش کار نمی‌کردند.
— تموم کرده.

باز چرخید به سمت صدا. به طرف اتاقش دوید. در اتاقش چندین نفر در هم می‌لولیدند. ملحفه‌های خونی روی تخت بود و یک نفر لای ملحفه‌ها قرار داشت.

— کیه؟ اون کیه؟ این خونا از کجا اومده؟

سعی می‌کرد گردن بکشد، اما انگار جمعیت هر لحظه زیادتر می‌شدند. «کی مرده؟ کیو کشتن؟ چه خبره؟!» چرخید و از خواب پرید. چشم‌هایش که باز شد چند ثانیه طول کشید تا اتاقش را بشناسد و موقعیت خودش را پیدا کند. از بین موهای آشفته‌ای که روی صورتش ریخته بود می‌توانست بهم ریختگی اتاق را ببیند. سیل اتفاقات شب گذشته تلخی خواب پریشانش را با خود برد. «آخ!» گردنش را با دست گرفت. گرفتگی عضله گردن این دو روز آخر کلافه‌اش کرده بود. «وای دیر شد.» هوا روشن شده بود.

گوشی را برداشت؛ پیام‌های سمانه پشت سر هم ردیف شده بودند. «من تازه بیدار شدم، خوابی؟» «یه کم دیرتر بیا من هنوز آماده نشدم.» «کوله بیارم؟» «چرا جواب نمی‌دی؟ دیوونه خوابی؟» «نمی‌یای؟» «فیروووووزه؟»

بعد هم چندین تماس بی‌پاسخ. از جا پرید. «باید ساعتو کوک می‌کردم.» یک ربع بعد با عجله داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. برای چند لحظه برگشت و به راه پله‌های کنار سالن نگاه کرد. از پله‌ها بالا دوید. کمی پشت در اتاق ایستاد و گوش داد؛ صدایی نمی‌آمد. آرام در اتاق را باز کرد. به توده‌ی عظیم گوشتی، با موهای هویجی رنگ که با یک قیچی دم دستی ناشیانه کوتاه و بلند شده بود و روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد. تنفس صدا دارش به گوش می‌رسید و مثل همیشه آب دهانش از کنار لبش روی متکا روان شده بود. در را آرام بست. با عذاب وجدان در

منیر کاظمی ۷۵

خودش نالید: «باید بستریش کنیم» درست وقتی یک ساعت از قرارش گذشته بود از خانہی اعتمادی در صبح بہم ریختہی یک جمعہی ہمیشگی بیرون زد.

ماشین را نگہ داشت. سمانہ برای آخرین بار در آینہ ماشین خودش را چک کرد.

– الان خوبم دیگہ؟

فیروزہ با بی تفاوتی سرش را تکان داد. سرش از ورورہای سمانہ درد گرفته بود.

– آره خوبہ.

– اگہ این قدر دیر نمی کردی منم این قدر ہی بہ خودم ور نمی رفتم. بہ خودم گفتم احمق کی وقتی می خواد برہ کوه این قدر آرایش می کنہ؟ بازم ہی برداشتم این رژلبها رو با ہم قاطی کردم. اہ. الان ببین دور لبم رنگی نیست؟

فیروزہ بی حوصلہ و بدون آن کہ نگاہش کند کولہ را روی دوشش انداخت و دزدگیر را زد.

– نہ خوبہ.

صدای موبایلش کہ درآمد، نالید:

– میعادہ.

– بگو تو پارکینگیم داریم میایم. قشنگ یک ساعت و نیم دیر کردیم.

صدای میعاد از پشت خط آمد.

– کجاییں پس؟!

– داریم میایم. توی پارکینگیم.

– دیدمت. اینجا... اینجا... بچرخ سمت راست.

سمت راست، میعاد روی پلہها ایستادہ بود و دست تکان می داد.

فیروزہ گوشہی لبش را جوید. بہ عادت ہمیشہ؛ عادت زمانہای

۸ Ω فصل توت

هیجان زدگی. سمانه روسری اش را مرتب کرد و زیر لب گفت:
— وای یکی نیست به من خر بگه چرا با شلوار جین اومدی! کی با جین
می ره کوهنوردی؟ آبروم رفت.

فیروزه متوجه حرف هایش نبود. به میعاد نگاه می کرد. در آن ست
ورزشی طوسی با آن عضلات ورزیده و قد بلندش خواستنی تر بود. عبور
نور خورشید از بین موهایش، تک تک تارهای روشن موهایش را روشن تر
کرده بود و آن لبخند... آن لبخند خاص، لبخند نیست در جهان. این
توصیف را دیشب برای خودش ساخته بود. وقتی بین هیاهوی مهمانی
شب گذشته، رقص و خنده و شلوغی سرسام آور مهمان های پدر با
لجاجت سعی می کرد تصویر میعاد را آن قدر در ذهنش زنده نگه دارد که
حضور مزخرف تک تک آدم هایی که از آن ها بیزار بود اذیتش نکند.

— سلام... سلام.

— خیلی زود اومدین. هنوز در کوه رو باز نکردن!

فیروزه با بقیه دست داد و با خجالت به میعاد نگاه کرد.

— ببخشید. خوابم برد.

علی در حالی که پشت خاکی شلوارش را می تکاند گفت:

— خوش بحالت که خوابیدی. ساعت پنج این سیاوش شیپور زده که
بیدار شیم.

سیاوش پوزخند زد.

— نیست تو هم همون موقع بیدار شدی. با جرثقیل از تخت کشیدیمت
بیرون.

— آخه کی سر سیاه زمستون ساعت پنج صبح می ره کوه؟ صد بار گفتم
ظهر بریم یه جا یه کبابی چیزی بزنیم.

میعاد هولش داد.

— فقط پایه برنامه های بخور بخوری. همین الانش ده کیلو اضافه وزن
داری. اتفاقا نزدیک خونه یه پارک هم بود. دیدین که؟ می ری هر روز صبح

منیر کاظمی ۹

قبل دانشگاه با وسیله‌ها کار می‌کنی برای سلامتت عالیه.

— حتماً!

سمانه کوله‌اش را جابه‌جا کرد.

— کدوم خونه؟

می‌عاد کنار فیروزه ایستاد. کمی از بقیه عقب افتاد. دست انداخت زیر بندهای کوله و بی‌آن‌که بپرسد کوله را از روی دوشش برداشت و آرام گفت:

— می‌ارم برات. آخه تو کوچولو کوله به این سنگینی آوردی برای چی؟ چشمک ریزی زد. می‌دانست فیروزه به ریز جثه بودنش حساس است، بازویش را فشار داد و خندید.

— سیاوش چی داری می‌گی تندتند برات؟ من عمراً ترم دیگه خوابگاه نمی‌ام. یه هفته مخ بابامو زدم دست از عقاید عهد بوقش برداره که زندگی اجتماعی در محیط دانشجویی باعث رشد و نمو اخلاقی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی! من می‌شه. کلی دروغ و دلنگ سر هم کردم تا راضی شده پول بده خونه کرایه کنیم. حالا اینا بازی درآوردن ما می‌خوایم خوابگاه بمونیم.

علی و مانی به خنده افتادند. علی با لهجه گرم جنوبی‌اش گفت:

— یعنی دهنتم سرویس با این نقش‌هایی که بازی می‌کنی. زنگ زده باباش، که بابا الان یه پسره ترم بالایی رو با اورژانس بردن بیمارستان آوردوز کرده بود. یه جوری هم صداشو می‌لرزوند یعنی خیلی ترسیده. من موندم بابای تو چطور نمی‌فهمه تو از اون سوسولاش نیستی. — حرف مفت نزن. خودش می‌دونه. مجبورم از نقاط ضعفش استفاده کنم.

سمانه با استرس پرسید:

— حالا واقعاً همچین چیزی شده بود؟ آوردوز کرده بود؟

علی خندید.

۱۰ فصل توت

— نه بابا. دری وری می‌گفت باباش باور کنه محیط خوابگاه ناامنه. حالا خونه هم می‌خواد بگیره فکر نکنی دنبال سویتی چیزیه ها. بالا شهر، درست. ترجیحا دوبلکس. چهار پنج خوابه. بچه مایه‌داری حال می‌کنه. میعاد با عجله وسط حرفش پرید.

— آقا من گفتم شما هم پول بدید؟ پول پیش رو خودم می‌دم. اجاره رو هم که گفتم خودم می‌دم، سیاوش گفت نمی‌شه همه باید شریک باشن. کوشی سمانه؟

دنبال سمانه یک چرخ دور خودش زد.

— تازه من بازم گفتم دو سوم شو من می‌دم. بابا به خدا آشغال دونیه خوابگاه.

از سر استیصال منتظر تایید سمانه ماند.

— بد می‌گم؟ بابا خلیلیا خونه می‌گیرن خب.

علی بطری آب را از دم دهانش پایین آورد.

— ها خو ولی همین پویا فدایی رو می‌بینی کجا خونه گرفته؟ نزدیک دانشگاه یه سویت گرفتن پنج نفرم هستن.

میعاد چهره‌اش را در هم کشید.

— آه راجع به آدم حرف بزن. اون شاسکول همون جاها هم به دردش می‌خوره. رفته سگدونی گرفته که بتونه به گندکارباش برسه.

— ها نیست تو صرفاً در جهت مقاصد علمی فرهنگی می‌خوای خونه کرایه کنی!

سیاوش وسط بحث شان رفت.

— خب بسه دیگه.

با چشم به دو دختری که همراه شان بودند اشاره کرد. میعاد کلافه شد.

— ای بابا. مگه می‌خوایم چی کار کنیم؟ یه خونه می‌خوایم کرایه کنیم، راحت باشیم. هر وقت خواستیم بریم، بیایم. مهمون بیاریم به کسی هم جواب پس ندیم.

— بعد در موردش حرف می‌زنیم میعاد.
با لجاجتی کودکانه پافشاری کرد.
— نه همین الان باید حرف بزنیم. برسیم خوابگاهم می‌خواهی بگی
حرف نزنیم درس بخونیم فردا امتحان.
بحث درس که وسط آمد جو به دست سمانه افتاد.
— وای امتحان. اصلاً از این فصل آخر سر درنمی‌آیم. می‌خواستم
کتاب مو بیارم اینجا برام توضیح بدی.
به سیاوش اشاره زد و میعاد پوفی کرد.
— به! تموم شد. دیگه کلاً کار پکید. بحث رفت تو درس دیگه کی
سیاوش رو دربیاره؟
فیروزه لبخند زد و میعاد نگاهش کرد.

— تو کتابی چیزی نیاوردی؟ سوال درسی نداری؟
به سمانه و سیاوش که یکی دو قدم جلو افتاده بودند اشاره کرد و بعد
در برابر نگاه تند سمانه که برگشت تا تهدیدآمیز جلوه کند دست‌هایش را
به علامت تسلیم بالا برد. فیروزه خندید. در آن لحظه و آن جا بودن مثل
رسیدن به بزرگترین آرزوی تمام هجده سال زندگی‌اش بود. نفس عمیق
کشید و شش‌هایش را پر از هوای اول صبح سرد دی ماه کرد. همه چیز
آن قدر خوب به نظر می‌رسید که حاضر بود همین بالا بمیرد، به جای آن که
تا چند ساعت آینده خودش را در حال رانندگی به سمت خانه ببیند. به
صفحه گوشی‌اش نگاه کرد؛ هنوز خیلی زود بود که مسیح بیدار شود و
تماس‌هایش را شروع کند و احتمالاً برنامه‌ی مزخرفی برای عصر بچیند.
کاش روزها در صبح خلاصه می‌شدند و هرگز زمان به عصر نمی‌رسید و
به شب ختم نمی‌شد. کاش تمام روزها صبح بود و کلاس‌های دانشگاه.
آن‌جا، آن صندلی، جایی که بشود میعاد را در آن طرف کلاس دید و برای
لبخندهای معجزه‌گرش جان داد. جایی که بشود در سکوت و در پیله‌ی
بی‌حسی، رویا ساخت؛ رویاهای نیست در جهان... نیست در جهان او.

موقع درآوردن کفش‌ها چهره‌اش درهم رفت. آن‌قدر هم که فکر می‌کرد کفش‌ها مناسب کوهنوردی نبودند و خودش آماده‌ی آن همه سر بالایی و سر پایینی رفتن. روی زمین نشست و به ناخن‌های دردناک شست پایش دست کشید. هنوز حتی عضله‌ی گردنش نرم‌تر هم نشده بود که درد پاها شروع شد. پدر با حوله‌ای که روی گردنش بود در حال خشک کردن موهای جوگندمی از کادر نگاهش گذشت و موبایل را روی گوشش جابه‌جا کرد.

— نه مهندس این صحبتا نیست، دیگه خودت در جریان هستی که این یارو فکر کرده منم اون واعظی‌ام که ناز و اطواراشو بخرم... این خبرا نیست.

به فریبا نگاه کرد که روی کاناپه دراز کشیده بود و ابروهای کم پشت و خالی‌اش را رنگ گذاشته و منتظر به گوش‌اش ور می‌رفت.

— داروهاشو خورده؟

— هوم؟

— داروهاشو دادین؟

فریبا گوش‌اش را از خودش دور کرد و بال‌های جمع شده به صفحه خیره شد تا عکس گرفته شود. فیروزه از همه‌ی کارهای این مثلا خواهر بزرگترش متنفر بود.

— چی گفتی تو؟ فکر کنم دیگه رنگش اوکی شده باشه.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

— گفتم داروهاشو دادین؟

فریبا در حالی که به طرف دستشویی می‌رفت گفت:

— نمی‌دونم... آره انگار یه، یه ساعتی ملیح اون بالا باهاش کلنجار

می‌رفت.

تماس پدر با یک فحش نسبتا رکیک که مخاطبش مشخص نبود تمام

شد.

— کجا بودی؟ مسیح دو سه بار زنگ زد خونه گفت گوشی تو جواب نمی دی.

— بیرون بودم.

واضحاً بی توجهی کرد. دکمه های مانتویش را باز کرد تا به طرف اتاقش برود. پدر در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت با پوزخندی کشاردار گفت:

— از این پسرای دانشگاه یه پدر مایه دارشو تور کن، نری با گدا گودورهاش.

فیروزه توجهی نکرد، به جای او فریبا در حالی که با دستمال به آرامی صورتش را خشک می کرد روبه پدر جواب داد:

— دیگه وضع توپ تر از پسر برادر تو که پیدا نمی شه. کلاً پسرای برادر تو.

پدر شیشه آب را سر کشید بعد گفت:

— لیاقت نداری که. تو یکی که دیگه از همه شون بی لیاقت تری.

نمی دونم مامانت سر تو چی می خورده.

بعد با شکل همیشگی لبش و سبیل های پرش به تمسخر تکان خوردند و آن صورت مربعی را حالت دادند. فریبا خندید:

— لیاقتم به مامانم رفته.

تنها فرد خانه که می توانست بدون فرسایش اعصاب و روان همواره برای همه ی حرف های پدر جوابی داشته باشد فریبا بود. در واقع او خودش یک نسخه کپی شده از پدر بود. یک کپی با رنگ و لعاب کم!

— مامانت؟ مامانت از اون دخترای خوش شانسی روزگار بود.

فیروزه از داخل اتاقش حرف هایشان را می شنید. دندان هایش را روی هم فشار داد. تصویر دیروز دم غروب لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد. وقتی مادر با موهای بهم ریخته درست نیم ساعت قبل از سرازیر شدن

۱۴ Ω فصل توت

مهمان‌ها از اتاقش بیرون آمده و روبه‌روی آن‌ها ایستاده بود.

– آرزو گفت نوبت ندارم. رفتم پیش مهشید کوتاه کرد برام.

چشم‌های همه از دیدن قیچی که در دستانش بود و موهای آشفته‌ی کوتاه شده گرد شده بود. پدر با عصبانیت غریبه بود:

– مگه نگفتم تو اتاقش بمونه؟ ملیح... ملیحه! نگا چه گندی بالا آورده.

ملیحه با عجله خودش را از آشپزخانه رسانده بود.

– وای خاک به گورم. چی کار کردی فروغ خانم؟

پدر قیچی را گرفته و وسط سالن پرت کرده بود.

– من پیش این مهمونا آبرو دارم. اینو ببرش بالا.

مادر در حالی که میان حلقه‌ی بازوهای ملیح به طرف پله‌ها هدایت می‌شد با چشم‌های پراز اشک روبه‌فیروزه کرد و گفت:

– خیلی بد شده؟ آرزو نوبت نداد آخه.

فیروزه نگاهش را دزدیده و به کفش‌های پاشنه‌دارش دوخته بود.

آن قدر به آن کفش‌ها خیره مانده بود تا مهمان‌ها رسیده بودند. تصویر مادرشان، زنی با یک بیماری پیش رونده‌ی روانی در هیاهوی مهمان‌ها گم شده بود.

از اتاق بیرون آمد. کل‌کل پدر و فریبا با آن شکل مسخره‌ی همیشگی‌اش هنوز ادامه داشت.

– ملیح؟

از جلوی پدر با پاهای دراز شده روی میز وسط مبل‌ها و خنده‌های تمسخرآمیزش گذشت.

– بله خانم؟

– داروهای مامانو دادی؟

– بله خانم دادم.

– حالش چطور بود؟

چهره‌ی ملیح با دردمندی درهم رفت.

منیر کاظمی ۱۵۵

— همون طور خانم. همه اش می‌گه آرزو نوبت نداد. مهشید موهامو گند زد. افسانه مهمونی داد نمی‌دونم کی اومد کی رفت. هذیون می‌گه.
— الان خوابه؟

— پیش پای شما رفتم بالا هنوز خواب بود.
سرش را تکان داد و قصد بالا رفتن از پله‌ها را کرد که صدای پدر می‌خکوبش کرد.

— بیا مسیح داره زنگ می‌زنه رو گوشیم. سلام پسر. کچلم کردی عمو.
آره اومده. تو یه روز این تحفه رو نبینی می‌میری؟
فیروزه نرده‌های محافظ پله را در دستانش فشار داد.
— خودم بهش زنگ می‌زنم.

— خودش بهت زنگ می‌زنه. راستی مسیح، تو کلی رو چی کارش کردی؟ دیشب خیلی کفری بود ازت.

فیروزه از پله‌ها بالا رفت حتی نمی‌خواست یک کلمه از حرف‌های پدر و پسربرادر محبوبش را بشنود. در اتاق را به آرامی باز کرد. در ساعت هفت شب مادر خواب بود. بالای سرش ایستاد. صورتش ورم داشت و تنفسش ناآرام بود. زنی که در چهل و هشت سالگی شکسته و ترک خورده با اضافه وزنی مثال زدنی حداقل ده پانزده سال پیرتر به نظر می‌آمد. زنی که آنجا زیر آن پتو خوابیده و انگشت‌های پاهایش از زیر پتو بیرون زده و با پالس‌های عصبی تکان می‌خوردند، مادر او بود. همسر بهرام اعتمادی از بزرگان ساختمان‌سازی و پروژه‌های عظیم سد سازی. دختر جوان بیست و هشت سال پیش از خانواده‌ای متمول که دخترشان را با یک شکم قلمبه به خانه همسر فرستاده بودند. فروغ تک فرزند خانواده‌ی دادیار در خانه‌ی پسری که فقط سه سال از او بزرگتر بود و در بیست و سه سالگی تنها هدفی که نداشت ازدواج و تشکیل خانواده بود. دختر افسار گسیخته‌ای که همه‌ی آرزوهای پدرش را در خاک کرده و روی قبر آن‌ها ایستاده بود. وارد رابطه‌ای شد و پیش از آنکه بخواهد آن رابطه پیچیده

۱۶ Ω فصل توت

شده بود. بهرام اما او را در همان حدی می خواست که می توانست خیلی دخترهای دیگر را بخواهد. فروغ هیچ نکته‌ی متفاوتی نبود حتی پشتوانه‌ی مالی پدرش چیز جدیدی نبود. بهرام در ناز و نعمت بزرگ شده بود. آن قدر هم خوش چهره بود که از این دست دخترها برایش جان بدهند، اما فروغ با یک جور تحمیل وارد زندگی اش شد؛ تحمیلی که چند ماه بعد پا به دنیا می گذاشت و بار این تحمیل تا به دنیا آمدن آخرین فرزندشان هم همچنان ادامه داشت.

بهرام به سبک زندگی خودش ادامه می داد و همسرش... هر روز خردتر، شکسته تر و عصبی تر. داستان زنهای متفاوتی که هر بار طوری رو می شد و طوفانهای بی انتهایی که زندگی را زیر و رو می کرد. چهار بچه‌ی ریز و درشتی که تقریباً با فاصله‌های کم از هم به دنیا آمده بودند همیشه کنجی از خانه بودند تا طوفان تمام شود و باد آنها را با خود نبرد. اما دو سال پیش همه چیز به طرز وحشتناکی روبه وخامت گذاشت. دکتر اعصاب، حاد شدن بیماری را تایید کرده بود. پارانویا تمام زندگی را خورده بود و بقیه‌ی بیماری‌ها آرام آرام سرک می کشیدند. داروها زیادتر و زیادتر شدند و حتی یک ماه بستری شد، اما در تمام این دو سال فقط شرایط روانی اش بالا و پایین می شد.

گرچه تنها تصویری که از مادرش داشت زنی سرد و عصبی بود که مابین آرایشگاه، مهمانی، دورهمی و داد و دعوا در حرکت بود. گرچه هیچ محبت واضحی از او ندیده بود، اما انگار زنی که روی این تخت خوابیده بود بیش از آنچه انتظارش می رفت از تصویر مادر او فاصله داشت و بی آنکه بداند چرا، بار عذاب وجدان این ماجرا را با خودش حمل می کرد. حتی عذاب آن که مادرش آن قدر مادر خوبی نبوده که او بتواند برای حال خرابش مثل همه‌ی دخترهای دیگر گاهی دعا بخواند.

منیر کاظمی ۱۷۵

تماس های مسیح به یازده تا رسیده بود. در تمام طول روز حتی گوشی را از کیفش بیرون هم نیاورده بود. اهمیتی نمی داد که آن احمق همیشگی زندگی اش تا چه اندازه می تواند بعد از آن، روزش را خراب کند. می خواست تمام آن ساعات را با دوستانی که فقط سه ماه و اندی از پیدا کردن شان می گذشت بگذرانند. با آدم هایی متفاوت از همه ی اطرافیانش که می توانستند قسمتی از زندگی او باشند؛ همه ی آدم های مربوط و نامربوط به زندگی او از یک قماش و دسته ای ثابت بودند. معمارها، مهندسين، فرزندان شان و یا آشنایان شان. انگار در یک بازی گیر افتاده بود که جز این قشر هیچ بازیکن دیگری نداشت؛ اما حالا آدم هایی از شهرهای دیگر آمده بودند با روحیاتی متفاوت؛ کسانی که از او، زندگی و آدم هایش هیچ نمی دانستند و با این حال می توانستند یک صبح تا عصر را با هم بگذرانند و خوش باشند.

با بی میلی تماس گرفت:

– سلام

– کجا بودی تو؟

این را مسیح با همان صدای کشدار و گرفتگی به خصوص در حنجره به خاطر جراحی زیبایی بینی، پرسید و پاسخ شنید.

– بیرون.

–؟! تنها تنها می پری خوشگل خانوم.

«لاشی» این کلمه مثل یک حشره ی بندال در تمام سرش می چرخید.

– کاری داشتی باهام؟

– ساعت چنده؟

به ساعت نگاه نکرد؛ برایش مهم نبود. آن قدر معطل کرده بود که مطمئن باشد برای همه ی برنامه های مسیح دیر است.

– کاری داری بگو. درس دارم.

– جداً؟ صبح تا حالا درس نداشتی هانی؟

۱۸ Ω فصل توت

آه که چقدر از تمام تکه کلام‌هایش متنفر بود. چقدر صمیمیتش نجسب بود.

– مسیح اگه کاری نداری...

– به بابات گفتم که امثال تو به درد دانشگاه نمی‌خورن. گفتم این بره دانشگاه دمی که داره سه برابر می‌شه، گوش نداد. حالا بیاد تحویل بگیره. بی‌جهت تصویر میعاد از ذهنش گذشت. متوقف شد و در لحظه‌ای ماند که خیره به او نگاه می‌کرد؛ لحظه‌ای که در بازی ترانه‌خوانی نوبت به او رسیده بود و همه از صدای صاف و بلندش شوکه شده بودند. لب‌هایش به لبخند لرزید. از آن شب‌هایی بود که می‌توانست کل‌کل کردن با مسیح را تا صبح ادامه دهد؛ اگر تصویر میعاد با همان قوت باقی می‌ماند. پوزخند زد.

– بهش زنگ بزن بگو من بیدارم بیاد تحویل بگیره.

– مسخره می‌کنی؟

– مسیح آشکارا عصبانی بود، تنها چیزی که مایه‌ی لذت فیروزه می‌شد.

– کارت رو بگو.

– با کی بیرون بودی؟

– با هر کی.

– صدایش را آنقدر بالا برد که فیروزه ناخودآگاه گوشی را دور گرفت.

– اون روی سگ‌مو بالا نیارا. مگه دیشب بهت نگفتم فردا عصر

می‌خوایم با بچه‌ها بریم بیرون؟ چرا گوشی تو جواب نمی‌دادی؟

– چون قرار نبود جایی پیام.

– جدی؟ حالا بهت نشون می‌دم. من دیگه نمی‌ذارم تو بری دانشگاه.

– خفه شو.

تماس را قطع کرد و بعد گوشی را خاموش کرد. آنچه را که اتفاق می‌افتاد حفظ بود. او بازیگر کارکشته‌ی این سناریو بود؛ آن‌هم نزدیک به پنج یا شش سال. درست از وقتی می‌توانست بگوید که دختری در سن

منیر کاظمی ۱۹

بلوغ است درگیر این رابطه‌ی یک طرفه‌ی دروغین بود تا این لحظه؛
رابطه‌ای که تمام نوجوانی‌اش را مثل خوره خورده و هرز برده بود.
نیم ساعت بعد مسیح پشت در خانه بود. صدای پدر آمد.
- فیروزه بیا عاشق سینه‌چاکت اومد.
حشره‌ی موذی بندال به لب‌هایش آمد و بالاخره بیرون پرید «لاشی»

برنامه را تغییر دادند. قرار بود تا نزدیک‌های ظهر از کوه پایین بیایند و
بعد از هم جدا شوند چرا که امتحانات پایان ترم بود و فردا یکی از
مهم‌ترین امتحان‌ها را داشتند، اما کمی به قله مانده آن‌قدر سمانه نالید و
غر زد که برگشتند. میعاد پایه ثابت کل‌کل با او بود. سمانه هم در بدترین
شرایط ممکن خودش را موظف می‌دید هیچ‌کدام از حرف‌هایش را
بی‌جواب نگذارد.

- این خاله پیرزن رو برای چی آوردین؟

سمانه رو کرد به فیروزه.

- با منه؟

میعاد خنده‌ای کرد.

- الان این‌جا جز تو پیرزن دیگه‌ای هم هست؟

- آره تو.

بلند شد و سویشرت‌اش را محکم‌تر به کمر گره زد.

- بریم من خستگیم در رفت.

سیاوش که پسر منطقی و ستون عقل گروه بود. سرجایش ایستاد.

- نه دیگه برگردیم. تمرین نداری بدنت می‌گیره فردا.

- کی گفته تمرین ندارم؟ من کمر بند مشکلی تکواندو دارم.

میعاد خندید.

- همون که پنجم دبستان گرفتی؟

- آره همون! من هر روز ورزش می‌کنم. بدنم آماده‌ست بریم.

۲۰ Ω فصل توت

یک قدم برداشت و بعد سنگ ریزه‌ای زیر پایش سُرخورد.

— آآخ!

بقیه به خنده افتادند.

— بیا بریم. بیا تو رو خدا تا بلایی سر خودت نیاوردی. این همه سیاهت بهت درس یاد داد امروز حروم شون نکن.
بعد تصمیم گرفتند ناهار با هم باشند و ماجرا تا بعد از ظهر کش آمد. در حالی که روی چمن‌های پایین کوه نشسته بودند میعاد گفت:
— ایشالا خونه بگیریم دیگه راحت می‌شیم. همه‌ی جمعه‌ها، ناهار و شام خونه‌ی ما.
چشم‌های سمانه گرد شد.

— و! کی میاد اون وقت؟ خونه فساد می‌خوای راه بندازی؟

— آگه تو بیای که نه. تو بیای یه روضه‌ای، مولودی چیزی می‌گیریم.

— نه بابا! تو مطمئن باش من هرگز نمیام.

لبخند لب‌های فیروزه را لرزاند. از یک جایی در طول ترم با هم گروه شده بودند. ورودی آن سال دانشکده تعداد دخترهایش از همیشه کمتر بودند و همان شش، هفت نفر هم با او و سمانه نمی‌جوشیدند. سمانه می‌گفت:

— اینا خوابگاهین. با ما اصفهانیا آب شون تو یه جوب نمی‌ره. اون

نسرین... اون که قشنگ می‌خواد منو بکشه انگار.

تلاش‌های سمانه در برقراری ارتباط با سیاوش، شاگرد زرنگ کلاس که با رتبه‌ای مناسب از تهران به این دانشگاه آمده بود آن‌ها را بهم نزدیک کرد؛ تلاش‌هایی که هنوز هم با قدرت ادامه داشت. عادت داشت هر روز عصر بعد از کلاس با قیافه‌ای دردمند در ماشین او بنشیند و چند دقیقه‌ی اول را در افسردگی با سکوت بگذراند بعد با ناامیدی بگوید:

— به نظرت اصلاً متوجه می‌شه؟ فقط سرش تو درس و کتابه. شرط

می‌بندم اصلاً نمی‌دونه عشق چیه.

منیر کاظمی ۲۱

بعد با نگاهی رویایی به بیرون خیره می شد.

— همیشه همچین پسری ایده آل من بود.

بعد هم شیطنت ها و شلوغ کاری های همیشگی اش گل می کرد.

— فردا می خوام واستم قبل کلاس تا خواست رد بشه بگم پیس پیس...

داماد ننه ام می شی؟

اما ترم تمام می شد و سیاوش هیچ وقت حتی یک اشاره ی کوچک هم نشان نداده بود و رابطه همچنان یک دوستی معمولی آن هم در گروه دوستانه شان بود. فیروزه اما منتظر هیچ چیز نبود. منتظر هیچ ابراز علاقه ای نبود. همین که یک آدم متفاوت در زندگی اش بود که در این چند ماه حضورش لحظه ها را روشن تر و قابل تحمل تر می کرد کافی بود. در واقع غیر معمول به نظر می رسید که میعاد مینایی پسر معروف دانشکده با کبکبه و دبدبه ی وضع مالی و تیپ و ظاهرش بخواهد دختری مثل او را دوست داشته باشد. او به همین رابطه ی ساده ی دوستانه هم قانع بود. همان چند پیام شوخی که در طول روز می فرستاد، همان نگاه های گه گاه، همان خنده ها... کافی بود؛ برای دختری مثل او با تم تلخ یک رابطه ی تحمیل شده. دختری مثل او با درد تنهایی و داشتن خانواده ای پراکنده و نابود شده. دختر ساکت و منزوی مثل او که در تمام زندگی اش درس خواندن تنها هنر و فعالیت و تفریحش بود. برای او همین یک تغییر کوتاه هم کافی بود و هیچ نیازی به شنیدن جمله ی عمیق دوستت دارم نداشت. اصلا با وجود مسیح مگر می شد وارد عمق جملات شد و تنی به آب زد؟ زندگی اش به این مرداب سطحی تبعید شده بود.

همه ی دوستان پدر بودند. عموها، بقیه ی فامیل. دوست های مشترک و یا حتی آن ها که تازه وارد بودند و نیاز به معرفی داشتند. تولد دختر دوم خانواده، فیروزه بود. پدر کیک را آورد. لب هایش با خنده ای گشاد از هم باز بود. مثل همیشه می خواست مهمان ها او را بهترین میزبان بدانند؛

۲۲ Ω فصل توت

آن‌هایی که قراردادی پیش‌رو داشتند. آن‌هایی که آینده کاری‌اش به کارشان وابسته بود و رقبایش. آن‌هایی که دعوت شده بودند تا شکوه خانه و زندگی‌اش، دست و دل بازی‌اش و روابطش را ببینند.

فیروزه در لباس صورتی با دامن توری بلند و آن کفش‌های مسخره‌ی پاشنه‌دار کنج سالن ایستاده بود. این کفش‌ها را دوست نداشت، اما تهدید مادر مجبورش کرده بود بپوشد. وقتی یک ساعت مانده به مهمانی جیغ زده بود.

— از پنجره پرتت می‌کنم بیرون! حواس تو جمع کن.
و فیروزه با این تهدید سریع کفش‌ها را پا کرده بود. همان بار قبل که مادر تا پای پنجره برده بودش کافی بود. پدر دست‌هایش را به طرف او دراز کرد.

— به افتخار دختر خوشگلم دست بزنین.
با سری پایین افتاده و قدم‌هایی کند به طرف پدر رفته، لحظه‌ی آخر پدر دستش را گرفته و خیلی نامحسوس به سمت کیک کشیده بودش. چند لحظه بعد عدد یازده را فوت کرده و در میان هیاهوی مهمان‌ها هنوز سرش پایین بود.

حالا مهمانی از شکل یک تولد برای دختر بچه‌ای یازده ساله درآمده و بهانه‌ای برای خوشگذرانی بزرگترها شده بود. فیروزه روی تختش نشست و به کادوهایش نگاه کرد. هیچ‌کدام را دوست نداشت، خصوصاً آن عروسک با دامن پفی و چین‌دار. هیچ‌وقت عروسک‌بازی نمی‌کرد. در اتاق باز شد و مسیح به درون خزید.

— اینجایی؟
صدایش واضحاً دو رگه شده بود و به طرز مسخره‌ای با آن پشت لب سبز شده‌اش هم‌خوانی نداشت. در شانزده سالگی درشت‌تر از هم سن و سال‌هایش به نظر می‌رسید.
— مامانت گفت بگم بیای بیرون.

منیر کاظمی ۲۳

فیروزه بالاجات شانہ‌هایش را بالا انداخت و به کفش‌هایی که گوشه
اتاق پرتاب شده بودند اشاره کرد:

— آگه بیام هم پا برهنه میام. پاهام درد می‌گیره.

مسیح لب تخت نشست.

— سوسول شدی باز، نازک نارنجی!

— نخیر ببین پاهامو چی کار کرده.

پای لختش را بلند کرد و بی‌توجه به کنار رفتن تورهای صورتی دامن از
روی ران‌های ظریفش به قرمزی انگشت‌ها و پشت پایش اشاره کرد.

— ببین. تنگه برام. پاشنه‌اش هم خیلی بلنده.

مسیح به پایش نگاه کرد بعد به خودش.

— ببین دیگه. من دیگه اینا رو نمی‌پوشم.

وقتی خواست با قهر پایش را بردارد و دوباره روبه کادوها بنشیند
مسیح پایش را سفت چسبید. بعد دستش را زیر دامن سراند.

— نکن. بی‌ادب...

قبل از آن‌که بخواهد داد بزند که البته در صدای بلند موزیک گم
می‌شد مسیح دست روی دهانش گذاشت و روی تخت انداختش. وزنش
را روی بدن ظریف و کم‌جان او انداخت. با چشم‌های گرد شده با تمام
توان در حال دست و پا زدن بود. صدای مسخره‌ی مسیح را زیر گوشش
می‌شنید:

— فقط یه ذره. فقط یه ذره.

با مشت به کمرش می‌کوبید و با صداهایی خفه و درهم سعی می‌کرد
کسی را صدا بزند. دست مسیح و حرکات آن را بر سطح بدن بین پاهایش
حس می‌کرد گلویش می‌سوخت. بغض گلویش را بسته بود. مسیح به
چشم‌هایش خیره شده و با قدرت زیادی دستش را روی دهان و فکش
فشار داده بود. بعد بدنش با چند موج لرزید و همین وقت در اتاق باز شد
و مادر مثل یک شیر عصبی داخل آمد. در کسری از ثانیه مسیح از جا پرید

۲۴ Ω فصل توت

و او با وحشت بدون آن‌که بتواند خودش را جمع کند در همان حالت ماند.
مادر چند ثانیه نگاهش را بین او و مسیح چرخاند و بعد گفت:

– مگه نگفتم بیا بیرون؟

مسیح با سرعت از کنار مادر گذشت و بیرون رفت. مادر بی توجه به او صدایش بالا رفت:

– پاشو بیا بیرون. خیر سرت تولدته. سرم داره می‌ترکه. تا ده می‌شمارم بیرون باشی.

بعد رفت و در را بست.

فیروزه در یازده سالگی درست روزی که می‌توانست روز خوشحالی‌اش باشد و مثل بقیه هم کلاسی‌ها و هم سن و سالی‌هایش از تولدش لذت ببرد روی تخت افتاده بود، در حالی‌که تن ظریفش دست مالی شده و وحشت تهی‌اش کرده بود. درست در لحظه‌ای که می‌خواست خودش را لوس کند و کفش‌ها را نپوشد، برای هم بازی بچگی‌هایش غر بزند و از او در برابر مادر کمک بطلبد با شدتی وحشیانه روحش آسیب دیده و به دوران بزرگسالی پرتاب شده و کودکی‌اش در کمتر از چند دقیقه به پایان رسیده بود.

دامن را روی پاهایش کشید و با لرزش از جا بلند شد. گویی کسی پس سرش تکرار می‌کرد: «به فصل کشدار و ناخواسته‌ی زندگیت خوش اومدی!»

شمارش مادر احتمالاً از ده گذشته بود که بیرون رفت. به مادر نگاه نکرد؛ به هیچ‌کس. روی یک صندلی همان نزدیکی نشست و سعی کرد لرزش سرش را کنترل کند. مسیح تا یک هفته پیدایش نشد و مادر... هیچ‌وقت هیچ حرفی نزد و فیروزه با حسرت حمایت و حفاظت مادر، در تمام سال‌ها از کودکی تا جوانی بزرگ شد.

در یازده سالگی جنازه‌ی خودش را در اتاق رها کرد و پا به زندگی‌اش گذاشت.

صدای سلام و احوالپرسی مسیح با پدر می آمد. مسیح بی اعصاب و پر شتاب به نظر می رسید.

— نمی دونم عمو. بعد میام اتاقت می بینم.

صدای ضربه به در که آمد فیروزه بیشتر سرش را داخل کتابش برد. در باز شد و پسری بیست و سه ساله با قدی متوسط و عضلاتی درشت، با لباس های یک دست مشکی میان چهارچوب در ظاهر شد. چند لحظه ای ایستاد و بعد در را بست. فیروزه سرش را بالا نیاورد.

— امروز کجا بودی؟

جوابی نداد و به جایش بی دلیل زیر یکی از خطوط کتابش خط کشید.
— با تو بودم.

مویش را پشت گوش زد و قبل از آن که بخواهد یک خط بی توجه دیگر بکشد مسیح کتاب را از زیر دستش کشید.

— نکن عوضی.

— جواب منو بده.

— گوش ندادم به سوالت.

— امروز کجا بودی؟

— سر قبرت.

عصبانی تر شدن مسیح را با یک دنیا عوض نمی کرد.

— با دوست پسرات بیرون بودی؟

از جایش بلند شد. خنده ای کرد و سعی نمود مسیح را متوجه درد عضلات گردن و انگشتان پایش نکند.

— نه همه شون نتونستن بیان. فعلا دم دستی یه سه چهار تاشونو بردم.

چشم های مسیح تنگ شد. بوی طوفان اتاق را پر کرد. فیروزه جلوی آینه ایستاد تا موهایش را شانه کند از داخل آینه بهم نگاه کردند. این تقریباً برنامه ی تمام پنجشنبه، جمعه ها بود. تمام وقت هایی که فیروزه به

۲۶ Ω فصل توت

برنامه‌های مسیح پا نمی‌داد. به خصوص این یکی دو ماه اخیر. یک پا یاغی شده بود برای خودش.

— خوبه. حداقل یه ترم رفتی عقده‌اش به دلت نمونه و از سر دلت برداشته شد، چون دیگه قرار نیست بری.
— ها... ها.

— آره بخند. بالاخره بابای تو به من احتیاج داره. شنیدی که همین الانم منتظره برم یه کاری رو کمکش کنم. براش شرط دارم. دیگه حق نداری بری دانشگاه.

فیروزه دندان‌هایش را روی هم فشار داد و برای بار دهم آن مسیر از مو را شانه کشید.

— بقیه‌ی دختراکه نرفتن دانشگاه مردن؟ فریبا مرد مثلاً؟ مریم ما مرد؟ حالا این وسط تو باید درس بخونی؟ اونم چه رشته‌ای! مکانیک. اوهوک... حالا گیریم درس خوندی، من که نمی‌ذارم بعدها توی زندگی مون بری سرکار پس درس خوندن بی‌فایده‌ست.

فیروزه از عمد خندید؛ ریز و عصبی.

— زندگی — مون؟

با تمسخره کلمه را کشید.

— بله زندگی مون. تا الانم پیگیری نکردم چون می‌خواستم تکلیف داستان حسام با فریبا مشخص بشه که بتونم مامان مو راضی کنم.

— وای خدا کنه مامانت زودتر راضی بشه!

شانه را روی میز گذاشت و به طرف مسیح چرخید.

— دیگه تحمل دوری از تو رو ندارم!

— فیروزه خانم مسخره کن، بخند، پوزخند بزن. گربه رقصونی هاتو بکن. نوبت منم می‌رسه.

— بسه... بسه. جمع کن این بساط رو.

دست برد تا کتابش را از روی میز بردارد که مسیح دستش را گرفت و

منیر کاظمی Ω ۲۷

به طرف خودش کشاند. صورتش نزدیک صورت مسیح متوقف شد. با غیظ و نفرت زل زد به صورت کشیده و چشم‌های مست و خمارش. تفاوتش با بچگی این بود که دست از مبارزه کشیده، اما هنوز تسلیم نشده بود. هنوز می‌جنگید فقط هر بار باید روشی جدید پیش می‌گرفت.

– خیلی چموش شدی دختر عمو.

– اون روی منو ندیدی.

مسیح سرک کشید به پشت سرش.

– نمی‌بینم اون روتو. بچرخ تا ببینم.

لحن کشیده و بی‌قانون صدایش حال فیروزه را بهم می‌زد.

– دست مو ول کن.

– نشون نمی‌دی اون روتو؟

– به موقعش.

– اون روتم دوست دارم. اصلاً همین روداریت رو دوست دارم.

پلک‌های مسیح خمار و افتاده شد.

– دست مو ول کن درس دارم.

– یه کم بشین تو بغلم. دیشب که از دستم در رفتی، امروزم...

معلوم بود سعی می‌کند به عصبانیتش با یادآوری امروز غلبه کند.

– من که می‌دونم همه این کارا نازه. بابا من خرتم. خودم خریدار نازتم.

صورتش را نزدیک کرد و گردنش را بوسید. عضلات بدن فیروزه

منقبض شدند.

– ول کن لطفاً.

– بداخلاقی نکن دیگه. عزیزم...

– فردا امتحان دارم می‌فهمی؟

– امروز با کی بیرون بودی؟

صدایش ملایم و نرم شده بود. مثل همیشه که برای تسخیر جسم یک

زن هزار ترفند داشت.

۲۸ Ω فصل توت

— با دوستانم.

— دوستانت پسرن؟

فیروزه با پافشاری زیاد به دانشگاه رفته بود. برای پدر فرقی نداشت او درسش را ادامه بدهد یا نه. به طور کل هیچ چیز خانه به پدر مربوط نمی شد، اما کارشکنی های مسیح در تمام طول تابستان، تا زمان ثبت نام، بارها و بارها پدر را برای پرداخت شهریه مردد کرده بود. حالا هم بعید نبود دوباره کار را به جایی بکشاند که پدر بی تفاوت شود و پول دانشگاه را هزینه اضافی فرض کند، برای همین باید رام می شد و کوتاه می آمد. باید جنگ را موکول می کرد به زمانی که هیچ گوستی از بدنش زیر دندان های این گرگ وحشی نباشد.

— نه دخترن.

— همه شون؟

جوابی نداد و به جای آن خیره خیره نگاهش کرد.

— پس چرا جواب مو نمی دادی؟

— گوشی مو تو ماشین جا گذاشته بودم.

— تا شب؟

— دست بردار دیگه... آه!

دستش را از دستان مسیح بیرون کشید. مسیح با اخم نگاهش کرد.

— این دفعه رو می بخشم.

فیروزه کتابش را باز کرد. هزار فحش دهانش را تا سقف پر کرده بود.

— امتحانات کی تموم می شه؟

— بهمن.

— می ریم کیش. با بچه ها.

— باشه.

تا بهمن نزدیک سه هفته ای مانده بود و این خودش زمان زیادی بود.

یک راهی پیدا می کرد تا از زیرش در رود.

سیاوش گوشہ را در دست‌هایش جابه‌جا کرد.

— بله درسته... بله.

میعاد روی تخت فلزی‌اش نشسته بود و به سیاوش علامت می‌داد. سعی می‌کرد مسیر صحبت‌های سیاوش با پدر خودش را کنترل کند. زیر لب زمزمه کرد: «بگو صاحب‌خونه پیرمرده.» سیاوش با سر علامت کلافگی نشان داد.

— بله... بله... حق با شماست. حواس مون هست. اتفاقاً صاحب‌خونه یه پیرمرد تنها بود، مشکلی نداشت با دانشجو. اوهوم... بله... باشه چشم... چشم حتما.

وقتی تماس را قطع کرد و گوشه را به سمت میعاد گرفت با غیظ گفت:

— دفعه آخرت باشه منو می‌ذاری تو همچین موقعیتی.

میعاد از جایش بلند شد.

— بابا عجب گیری افتادیم. تقصیر من چیه که برای بابام تو پسر خدایی؟ قسم می‌خورم حاضر بود منو عماد رو حتی با میلادمون بفروشه نصف تو روبه عنوان پسرش داشته باشه.

علی خندید.

— نصفه‌ی بالا یا پایین؟

— والا از نصفه‌ی پایین منو عماد که خیلی خاطره‌ی خوبی نداره ولی از

سیاوش فکر نکنم فرقی بکنه.

علی خنده‌ی بلندی کرد و در برابر نگاه سرزنشگر سیاوش سعی کرد

خودش را جمع و جور کند.

— حالا چی شد؟ چی گفت؟

— هیچی. باید بری تهران تعهد بدی کار خلاف نکنی مهر و امضا کنی

تا بعد.

— بی‌شوخی چی شد؟

۳۰ Ω فصل توت

– هیچی دیگه. اوکی داد.

میعاد روی تختش نشست.

– همیشه آخرش قبول می‌کنه ها ولی باید ما رو جلوی عالم و آدم خراب کنه. حالا که چی، مثلا می‌گه باید با سیاوش حرف بزنم و سفارشات لازم رو بکنم. انگار من دو سالمه. علی با لگد به پهلوئی او کوبید.

– عامو روتو زیاد نکنا. من حاضر بودم جای تو باشم اصلا بابام آدم حساب نکنه و به هیچیش نگیره، ولی این ماشینی که تو داری بندازه زیر پام، برام خونه بگیره. ماهی خدا تومن بریزه به حسابم. بابا شما ترونیا خیلی سوسولین.

میعاد اهمیتی نداد و گوشی را توی دستش بالا پایین کرد.

– باید یخچال بخریم، تلویزیون و... یه دست مبل و... علی از جا جهید.

– اووووو... جهاز برا عروس می‌خوایم ببریم؟ همه چی دست دوم. گفته باشم. هر کی هم هر چی داشت از خونه بیاره. میعاد توپید.

– لازم نکرده خنزر پنزر بیاری، همه شو خودم می‌گیرم. من اونجا می‌خوام مهمون ببرم بیارم، مهمونی بگیرم. آبرو دارم. – مهمونی بگیره؟ سیاوش!

در مقابل نگاه خیره‌ی میعاد ابروهایش را با حالتی حق به جانب بالا داد.

– به معلم اخلاقت می‌گم سریع خبر رو برای بابات ارسال کنه ها. حواس تو جمع کن!

– بمیر بابا. حتما خونه گرفتیم که بتونیم با آرامش درس بخونیم.

در برابر نگاه پر از سرزنش سیاوش رام شد.

– خب حالا بعضی وقتا یه دور همی هم باشه.

علی پوزخند زد.

— خب راست می‌گه سیا. دورهمی، یه چیزایی هم دورهم می‌خوریم.
یه چیزایی هم می‌کشیم.
قبل از حمله‌ی میعاد در رفت.
— نقاشی، نقاشی می‌کشیم. دورهمی می‌گن هنر بیشتر خودشو بروز
می‌ده.

سیاوش و سایل حمامش را برداشت.

— میعاد فعلا تا بعد امتحانا بی خیال شو.

— خب خونه می‌پره.

— فردا قرارداد رو می‌نویسیم بقیه‌اش برای بعد امتحانا.

میعاد با خوشحالی سرش را تکان داد. بعد گوشی‌اش را باز کرد و نوشت «شب خونه رو قولنامه می‌کنیم.» و برای فیروزه فرستاد. چند ثانیه بعد جواب آمد «مبارکه. خوشحال شدم.» لبخند باریکی زد. انگار مثل همیشه منتظر رفتارهای مشترک دخترها بود. حداقل دخترهایی که به زندگی‌اش آمده و رفته بودند. منتظر جملات کشیده، لفظ‌های لوس و توخالی یا صمیمت‌های بی‌پرده، اما در فیروزه این‌ها نبود. همیشه همه چیز سر جای خودش بود؛ آرام، ساکت، سرد و دور از دسترس. در این دختر یک چیزی بود که دوست داشت؛ یک چیزی که خودش هم نمی‌دانست باید کشف می‌کرد. این شکل از مرموز بودن را دوست داشت، چیزی متفاوت که برای داشتنش باید تلاش می‌کرد. نوشت «شیرینیش شام مهمون من. دو تایی.» جواب دیر آمد «باشه... ممنون.»

مقنعه را روی سرش کشید. به آینه‌نگاهی انداخت؛ مثل همیشه صورتش بی‌روح و بدون آرایش بود. تنها آرایشش یک رژ کالباسی بی‌رنگ بود. برای بقیه آرایش‌ها نه وقت داشت و نه حال و حوصله.

۳۲ Ω فصل توت

صورت ظریف و پوست گندمی اش میان آن موهای مشکی یک‌ور قاب گرفته شده و حالت کشیده‌ی چشم‌هایش با آن مژه‌های کم پشت نشان می‌داد تا چه حد بی‌حوصله و بی‌انگیزه است، اما امروز... یک انگیزه‌ی قوی از خواب بیدارش کرده بود. امروز آخرین امتحان را می‌داد و شب برای شام دعوت بود.

«شاید باید به کم ریمل بزنم.» مژه‌ها که مشکی‌تر شد فکر کرد، «چرا گفت دوتایی؟» تمام این یک هفته این جمله را با خودش تکرار می‌کرد. مغزش از تمام جواب‌ها تهی شده بود. «دلیل خاصی نداشته. شاید می‌خواد به چیز خصوصی بگه. نه... نه. شاید به سوال خصوص داره. خدایا چی می‌خواد پرسه؟» این اولین بار بود که با هم تنها می‌شدند. یک قرار دو نفره! چقدر می‌توانست خاص و هیجان‌انگیز باشد، اما برای او جز استرس هیچ چیز دیگری در کار نبود حتی اگر رویای خاص ابراز علاقه و جدی شدن رابطه در کار باشد در ترجمه‌ی زندگی او فاجعه‌ای بود که نه می‌خواست پشش بزند و نه می‌توانست بپذیرد.

برس رژگونه را در دست‌هایش نگه داشت «بهش چی بگم؟ من باید زن پسر عموم بشم؟ به عوضی تو زندگیمه؟ به کنه بهم چسبیده؟» برس رژگونه را سر جایش گذاشت. چه فرقی می‌کرد آب و رنگ داشته باشد یا نداشته باشد؟ زیباتر به نظر بیاید یا همان آدم منزوی و سرد همیشگی باشد؟ همان آدمی که به اجبار سمانه همیشه دنبال او بود. چه فرقی می‌کرد؟ هرگز چیزی این زندگی را تکان نمی‌داد.

از اتاقش بیرون آمد و درست وقتی می‌خواست کفش‌هایش را پا کند مادر بالای پله‌ها ظاهر شد. موهایش دوباره رنگ مشکی گرفته بودند و بی‌نظمی‌شان اصلاح شده بود. پرسید:

— کجا می‌ری؟

فیروزه به سالن برگشت. به مادر نگاه کرد که با سرعت آن هیکل گوستالود را تکان می‌داد و از پله‌ها پایین می‌آمد.

منیر کاظمی ۳۳

— واسه چی بیدار شدی؟
— امروز مهمون دارم. هیچ کارمو نکردم. باید برم ناخنمو درست کنم.
اون پدرسگ هنوز نیومده؟
به طرف در رفت. منظورش از پدرسگ، بابا بود. با لباس‌هایی گشاد و بی‌ریخت و تنی که بوی عرق و چربی می‌داد سعی می‌کرد کفش‌هایش را در جا کفشی پیدا کند.
— دوباره دیشب تا صبح تو بغل اون فاحشه خانوم بوده؟ من می‌دونم. پدرشو درمیارم.
فیروزه بازویش را گرفت.
— جایی نرفته تو اتاقشه... خوابه. تو هم برو بخواب.
با تعجب به فیروزه نگاه کرد.
— کجا می‌ری؟
انگار او را برای بار اول می‌دید.
— می‌رم بیرون.
سعی کرد به طرف پله‌ها راهنمایش کند، اما مادر با سماجت پای جا کفشی ماند.
— ببین... ناخنم خیلی بد شده. باید برم مهشید درستش کنه. اون سلیطه...
دوباره خم شد و دنبال کفش‌هایش گشت.
— اونم با بهرام سر و سر داشت. فکر کرده...
در اتاق پدر باز شد و چهره‌ی خواب‌آلودش با چشم‌هایی نیمه بسته بین در ظاهر شد.
— چه خبره؟
فیروزه دست مادر را گرفت. او اما لجاجت می‌کرد. دوباره خم شد و بین کفش‌ها گشت و بعد در یک حرکت سریع یک لنگه کفش به سمت پدر پرتاب کرد. کفش با کتف پدر برخورد کرد و روی زمین افتاد.

۳۴ Ω فصل توت

– چه مرگشه باز؟
از اتاق بیرون آمد. مادر عصبی شد.
– رفته بودی پی مهشید نه؟
– ببرش بالا. این ملیح چرا نیومده؟
فیروزه دست مادر را کشید، اما او از دست‌هایش لغزید و به طرف پدر
هجوم برد. به دیوار کوبیدش و پشت هم به سر و صورتش کوبید.
– مامان... مامان... ولش کن.
توانایی کنترل آن هیکل درشت و پر قدرت را نداشت. پدر در تلاش
برای کنترلش کم آورده و تقریباً برای حفاظت از خودش دست‌هایش را
گارد صورتش کرده بود. چند لحظه بعد در یک حرکت سریع هر دو میچ
مادر را گرفت و فشار داد. از بین دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد، داد
زد:
– زنیکه‌ی عوضی. یه طنابی چیزی بیار دستاش رو ببندم.
آن قدر میچ دست‌ها را فشار می‌داد که رنگ انگشت‌ها به سفیدی زده
بود. مادر ناله‌کنان در خودش میچاله شده بود.
– بابا ولش کن... ولش کن.
پدر داد کشید:
– خفه شو. یه چیز بیار دستاشو ببندم.
ناله‌های دردناک مادر شبیه ضجه‌های ماده آهوپی بود که چیزی به
پایان عمرش نمانده است. مستاصل مانده بود.
– حالش بده ولش کن.
اول فرناز شتاب زده بیرون پرید؛ در لباس‌های مدرسه آماده برای رفتن
و بعد بالاخره فریبا از اتاقش درآمد. کمی ایستاد و آنچه در جریان بود
تماشا کرد. فیروزه به سمتش چرخید. منتظر بود کمک کند، اما فریبا کاری
نکرد. پدر به سمتش داد زد:
– حرومزاده یه چیز بیار این وحشیو ببندیم.

منیر کاظمی ۳۵

خون به صورت فیروزه دوید. خشم به سینه‌اش چنگ زد و خودش را بالا کشید و به تارهای صوتی‌اش رسید و در حلقش پخش شد.

— می‌گم ولش کن...

انگشت‌های پدر را با فشار از دور میچ مادر باز کرد و به عقب هولش داد. مادر ناله‌هایش را شکنجه‌وار تر کرد. روی زمین رها شد. زیرگریه زد و ضجه‌هایش خانه را برداشت. فحش‌های رکیک نامعلوم از میان کف‌های دهانش بیرون می‌زد. فیروزه سعی کرد بلندش کند که نتوانست.

— پاشو... پاشو گریه نکن.

برگشت و روبه فریبا فریاد زد:

— بیا کمک کن.

فریبا با لاقیدی نگاهش کرد بعد جلو آمد و روبه پدر که کنار ایستاده بود گفت:

— زنگ بزن بیان ببرنش.

فیروزه داد کشید:

— خفه شو. کمک کن بلندش کنیم.

فریبا دست زیر بازوهای مادر انداخت. آشکارا نفرت از چهره‌اش پیدا بود. با هر ترفندی بود او را بالا کشیدند و روی تختش گذاشتند.

— عوضی... مادر... حرومی...

مادر بی‌وقفه فحش می‌داد و دست‌هایش می‌لرزید. فریبا دم در ایستاده و نگاه می‌کرد که فیروزه چطور سعی می‌کند داروی مناسبی پیدا کند.

— این باید بستری بشه.

فیروزه اهمیتی به حرف‌هایش نداد. به جعبه تقسیم‌بندی قرص‌ها رفت تا بتواند قرص‌های صبحش را پیدا کند و به خوردش بدهد.

نیم‌ساعت بعد مادر را با مکافات در رختخواب خوابانده و یک مسکن قوی به خوردش داده بود. وقتی نگاه خیره‌اش با سنگینی پلک‌ها بسته

۳۶ Ω فصل توت

شد از جا برخاست و به فریبا نگاه کرد که هنوز دست به سینه میان چهارچوب در ایستاده بود. به هم خیره شدند. فریبا جای دست‌هایش را روی سینه عوض کرد.

— برای چی این قدر بهش اهمیت می‌دی؟ آهان... چون مامانته؟

پوزخند زد:

— یادت رفته بچگیاتو...؟ از پنجره آویزونت کرد تا نگفتی گه خوردم اونم سه بار ولت نکرد. دست‌تو این قدر از پشت تابوند که آه از نهادت بلند شد. چقدر تو سرت زد با نیشگون و گاز سیاهت کرد واسه اینکه تو دست و پاش بودی و نمی‌تونست به مهمونیاش برسه. یادت رفته؟ من یادم نرفته. هنوز دسته‌ی موهامو که کند بخاطر این‌که خوشگل‌تر از خودش بودم یادم نرفته. پس اگه می‌خوای ناجی مامانت باشی و شیرینی بخشش رو به جای تلخی انتقام انتخاب کردی و از این چرندیات، تنهایی انتخاب کن. منو قاطی نکن چون من جز مردنش هیچی نمی‌خوام. با بی‌توجهی حرف‌هایش را تمام کرد و رفت؛ مثل همیشه بدون آن‌که هیچ چیز سردی صورتش را تحت تاثیر قرار دهد. انگار تمام عصب‌هایش درگیر بوتاکس بود؛ تمام عصب‌ها، عضلات، افکار و احساسات.

فیروزه آن‌جا ایستاده بود. خیره ماند به جای خالی فریبا که حالا تبدیل به فیلم دوران کودکی اش شده بود و با دور تند پخش می‌شد. ذهنش سفید شده بود.

وقتی رسید، نیم ساعت از یک امتحان دو ساعته مانده بود. استاد اجازه نداد وارد شود و او هیچ تلاشی نکرد. برگشت و روی نیمکت محوطه‌ی سرد دانشکده نشست؛ با ذهنی تهی...

— فیروزه؟

سمانه از دور پیدایش شد. با استرس و تندتند قدم برمی‌داشت. «نه...»

منیر کاظمی Ω ۳۷

حوصلت رو ندارم... نه! نمی دانست می خواهد چه جوابی بدهد. هیچ چیزی آماده نکرده بود و حالا با سیل سوالات سمانه روبه رو می شد.

– خوبی؟

سعی کرد طبیعی باشد. حداقل شکل فیروزه‌ی همه‌ی روزهای قبل. مسلماً تصمیم نداشت توضیح خاصی برای سمانه بدهد.

– خوبم.

– چرا دیر اومدی؟ وای کلی تا قبل از پنخس کردن برگه‌ها بهت زنگ زدم. نگرانم شدم.

لبخند سردی تحویل داد؛ لبخند سرد برای تنها دوستی که نگرانم شده بود. در واقع تا این لحظه سمانه رکورد دار مدت زمان دوستی با او بود. در تمام طول زندگی‌اش هیچ وقت هیچ دوست نزدیکی نداشت همه او را در حد یه هم‌کلاسی مرموز می دیدند که از قضا شاگرد اول کلاس و محبوب همه‌ی معلم‌ها بود. او، نه در جمع‌های دوستانه، نه در شلوغ کاری‌های دخترانه، دورهمی‌ها و خنده‌ها هیچ وقت جایی نداشت. سمانه اما موجود عجیبی بود؛ دختر شاد و سرزنده‌ای که انگار دوست مشترک همه‌ی عالم بود. با همه حرفی برای گفتن داشت و همه را می شناخت. راجع به همه اطلاعات داشت و همیشه بی آن‌که اهمیت بدهد کسی گوش می دهد یا نه مداوم حرف می زد. درست قطب مخالف خودش.

– دیر پا شدم بعد... تصادف شده بود، ترافیک بود و اینا.

– چرا گوشه‌ی رو جواب نمی دادی؟

– سایلنت بود. ببخشید.

– آخه دختر مردم از دلواپسی تو هیچ وقت دیر نمی اومدی.

– اوهوم.

سنگ‌ریزه‌ی کوچکی را زیر کفش‌های کتان کرم رنگش گرفته و روی زمین حرکت می داد.

– حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

۳۸ Ω فصل توت

– هیچی.

– می‌افتی خب.

– می‌دونم.

– برو یه کم باهاش حرف بزن. البته اون قدر سخت بود که فکر کنم منم می‌افتم. اصلاً صدای همه دراومده بود. نمی‌دونم از زیر منگنه‌ی کتابا سوال درآورده بود. انگار اصلاً ندیده بودم چنین مباحثی رو.

با دیدن میعاد و مانی که به طرف‌شان می‌آمدند سنگ‌ریزه را با شدت بیشتری روی زمین کشید.

– سلام. کجا بودی؟

سمانه پیش‌دستی کرد.

– تصادف شده بوده.

میعاد کنجکاو نگاهش کرد. فیروزه بی‌جهت یاد تصمیمش برای آرایش کردن افتاد. «حتما خیلی زشت شدم!» سرش را با سرعت پایین انداخت.

– اشکال نداره. من که قطعاً می‌افتم. ترم بعد دوباره برمی‌داریم.

مانی دست روی شانه‌اش گذاشت.

– تنها نیستی داداش. اوضاع همه همینه. من که رو دست هرکی نگاه می‌کردم هیچی ننوشته بود.

میعاد پوزخند زد.

– والا من یه دقیقه از کنار سیاوش رد شدم، دیگه توی مرحله‌ی

درخواست برگه‌ی جدید بود. حیف که اول جلسه جامو عوض کرد.

فیروزه هنوز درگیر آن سنگ‌ریزه بود.

– باهاش صحبت کن بهت نُه بده که مشروط نشی.

سمانه خندید.

– نترس این بچه درس خونه بقیه نمره‌هاش همه بالاست. مشروط

نمی‌شه.

فیروزه سرش را بالا آورد. به گوشه‌ای از محوطه و حرکت کند و سرخوش گریه‌ای به سمت درخت‌ها نگاه کرد. میعاد حواسش بود و زیر نظرش داشت. «کاش کسی کمکم می‌کرد.» تمام راه وقتی در جاده‌های بیرون شهر به سمت دانشگاه گاز می‌داد با تصاویر دردناک کودکی‌اش دست به گریبان بود و برای فراموشی تمام روزهایی که گذشته بود با ذهنش می‌جنگید.

از مادر متنفر بود و خودش به خوبی می‌دانست. از کل اعتمادی‌ها متنفر بود؛ اما وقتی کسی دیگ خشم و نفرتش را هم می‌زد و هیزم لای آتشش می‌کرد می‌خواست همه را بدرد. می‌خواست خودش را در دیگ تلخی خودش غرق کند. مادر اذیت‌شان می‌کرد، از اول هم مادری نکرده بود. تک‌تک آن‌ها را بدون میل باردار شده و فقط برای آن‌که بهرام را می‌خواست برای خودش با هر ترفندی. همه‌ی آن‌ها حاصل بی‌تفاوتی پدر و خشم مادر برای پیروزی در رقابت با زنان دیگر مقابل بُر زدن مرد دلخواهش بودند. هیچ کدام‌شان را نمی‌خواست از فرزند گرفته که دلیل ازدواج آن‌ها شد تا فرناز که آخرین فرزندش بود. هر چهارتای آن‌ها را همیشه اضافی و بین دست و پا می‌دید. با پرستار بزرگ شده بودند؛ پرستارهایی که هر کدام مهره‌ی بازی خشم و خروش مادر و عشق و شهوت پدر بودند. انگار جمله‌ی از زیر بته عمل آمده مصداق بارز هر چهار طفل اعتمادی بود. آن‌ها خودشان خودشان را بزرگ کرده بودند.

فرزاد از این خانه رفته و بالاخره یک نفرشان از بازی اوت شده بود. دعوای مفصل آن شب با پدر و کتک‌کاری‌شان آخرین شبی بود که فرزاد را یکی از آن‌ها قلمداد می‌کرد. بعد از آن شب جدا شده و با دوستانش مجردی زندگی می‌کرد، در شرایطی که مسیح عنوان کرد، «رفته تو سگدونی. با یه مشت الواط دمخور شده.»

فریبا دختر بزرگ خانواده زیباترین دخترشان بود. درخشندگی پوست و درشتی و خوش‌فرمی چشم‌هایش جوری بود که کمتر مردی توانایی

۴۰ Ω فصل توت

مقاومت در برابرش داشت. مادر اما، به او حسادت می‌کرد. راست می‌گفت فریبا، آن زن هر کسی بود جز مادر آن‌ها. آخرین شان فرناز بود با تم سکوتی مرگبار و انزوایی بیمارگونه. کمتر وقتی حتی صدایش شنیده می‌شد. او با پدر بود؛ بی‌دلیل... فرناز از آن‌ها جدا بود؛ هر چهار نفرشان از هم جدا بودند. شبیه هر چیزی بودند جز خانواده.

درد قفسه سینه‌اش را پیر کرد، اما او دلش می‌سوخت. چرایش را نمی‌دانست، فقط... فقط نمی‌توانست به راحتی از کنار مادرش بگذرد؛ یک تناقض کشنده.

– کجایی؟!

برگشت و انگار از دنیای خودش کنده شد. سمانه آن طرف‌تر با یکی از دخترهای کلاس حرف می‌زد و مانی به بقیه پیوسته بود. میعاد با لبخند نگاهش کرد. گوشه‌ی چشم‌های روشنش چند چروک ریز خورد؛ چروک‌های ریز مهربان!

– خوبی؟

با کنجکاوای ابروهایش را درهم کشید.

– کجا تصادف شده بود؟

فیروزه لب‌هایش را برای لبخند تکان داد، اما لب‌ها بی‌حرکت ماندند.

«کاش کسی کمکم می‌کرد!»

– توی... جاده

دوباره به جان سنگ‌ریزه افتاد. صدای خش‌خش کشیده شدنش روی

زمین به گوش می‌رسید.

– قرار امشب... سرجاشه؟

آه قرار امشب. آه قرار دوست داشتنی امشب. آه...

– آره.

– پس میام دنبالت.

منیر کاظمی ۴۱

نگاہ فیروزہ بالا پرید۔ چند ثانیہ‌ی کوتاه آن قدری که بتواند یک جمله‌ی درست پیدا کند، خیره ماند.

– نه لازم نیست. یہ جا قرار می‌ذاریم با ماشین میام.
نگاہ میعاد تا مغز استخوانش رفت. «نه... نه... نه. حالا نه... حالا نه.»
حالا وقت کشف شدنش نبود... وقت برملا شدنش...
– اذیت می‌شی.

– می‌ترسی آدرس تون رو یاد بگیرم؟
سنگ‌ریزه را با پا پرتاب کرد و ایستاد.
– یاد نگیری بهتره.

این جمله از ته دلش بود. حداقلش این بود که میعاد را وارد بازی مسخره‌ی زندگی‌اش نمی‌کرد. هر چه باشد سرنوشت او هم یک چیزی بود شبیه مادرش. با کمی تغییر در شخصیت‌ها، زمان، مکان و دیالوگ‌ها. بهتر بود بازیگر جدیدی نمی‌آوردند. این هیجان برای داستان زندگی او زیاد بود.

سمانه با کمر بند ماشین کشتی می‌گرفت.
– رفتی با استاد حرف بزنی؟
دنده را عوض کرد و عقب گرفت.
– نه.

– دیوونه حالا باهاش حرف می‌زدی شاید حاضر می‌شد ازت مجزا امتحان بگیره.

– هوم...

حوصله‌ی حرف زدن نداشت. دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. ترجیح می‌داد هر جایی باشد جز خانه. تصویر مادر و مشیت و لگدهایش آن‌چنان زنده بود انگار هر لحظه به جدار مغز او می‌کوبید. سمانه به حرف آمد.

۴۲ Ω فصل توت

– ما فردا می ریم مشهد. اصلا حوصله سفر رفتن ندارم.

روی صندلی اش پلاسید.

– ترم تموم شد.

با ناامیدی به بیرون خیره شد. میعاد از دور با هم اتاقی ها و در واقع هم خانه ای هایش به سمت پارکینگ می آمد. فیروزه به خیابان اصلی دانشگاه پیچید. پدال گاز را فشار داد، «کاش می تونستم هم خونگی تو باشم.»

از آینه جلو تصویر میعاد را می دید که با حرکت ماشین به سرعت دور می شد.

– فیروزه، یعنی کی زن سیاوش می شه؟ هان؟ به نظرم خیلی خوشبخته. اصلا کسی که بتونه توجه اونو جلب کنه خیلی خوشبخته. باید خیلی دختر خاصی باشه. نه؟ با توام...

– چی؟

– تو چته امروز؟

– هیچی. نفهمیدم چی گفتی.

– نگران نمره ای؟ بی خیال، بهت قول می دم نود درصد کلاس می افتن. کل اون ده درصد رو هم سیاوش تشکیل می ده. ایش... خرخون. اصلا پسر مگه می شه اینقد خرخون باشه؟ می شه؟ اگه این قدر خرخونه و عاشق درسه واسه چی چهار سال پشت کنکور بوده؟

– پشت کنکور نبوده.

– خب همین که تصمیم به ادامه تحصیل نداشته و یهو تصمیم می گیره. می شه آدمی که این قدر درس دوست داره، مامان و باباشم هر دو تحصیل کرده ان و استادان، بچه شون بعد از دیپلم بگه نمی خوام برم دانشگاه؟

– خب سرباز بوده.

– خب اگه دانشگاه قبول می شد که سربازی نمی خواست. حالا اون میعاد رو بگی چهار سال درس نخونده یه چیززی. اون احتمالا قبول

نمی‌شده. من باید سر از راز سیاوش دربیارم.

فیروزه پوزخند زد و سمانه بغ کرد.

– می‌رم مشهد دعا می‌کنم هر کی جز من زنش شد جز جیگر بزنه.

فیروزه لبخند زد؛ بی‌رمق، بی‌صدا. «کاش منم دغدغه‌های تو رو داشتم.» حاضر بود در آن لحظه تمام دنیایش را بدهد تا چند دقیقه دنیای خاله‌زنکی سمانه را داشته باشد. خانواده‌ی او را داشته باشد. مادر، پدر، خواهر و برادر. حاضر بود همه چیز را بدهد و امید بازگشت به خانه را داشته باشد.

ساعت یک بعدازظهر، همیشه خانه همین شکل بود؛ در سکوت محض. انگار هیچ‌کس در این خانه زندگی نمی‌کرد. فقط گاهی صدای لخلخ دمپایی‌های روفرفی پرستار مادر، ملیح می‌آمد.

زن میانسالی که کم‌کم از شکل یک پرستار به یک خدمتکار نیمه وقت درآمده بود. فریبا به آرایشگاهش رفته. پدر سرکار یا یک جایی که به هیچ‌کس ربطی نداشت، مشغول بود و کوچکترین فرد خانه یا مدرسه بود یا در اتاقش.

– سلام.

به ستون ورودی آشپزخانه تکیه داد. ملیح پاک کردن برنج‌ها را کنار گذاشت.

– سلام عزیزم.

– حالش چطوره؟

از پشت میز بلند شد و هیكل نسبتاً درشتش را که در مقایسه با هیكل چاق و ورم کرده‌ی مادر، لاغر و خوب بنظر می‌رسید تکان داد.
– صبح که اوادم آقا بهرام گفتن حالش بد شده. گفتن باید بستریش کنیم.

فیروزه گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

– باید از دکترش وقت بگیرم. نوبت قبلیش رو نبردم.

— انشالا خوب می شه.

این جمله مثل یک جک بی معنی بود. مثل یک هجو بی جا. نه امیدی به خوب شدن مادر داشت و نه می خواست امیدی داشته باشد. از کنار پله ها گذشت. نمی خواست به مادر سر بزند. انگار تازه یادش افتاده بود که امتحانش را از دست داده است و چطور تمام صبح تا همین نیم ساعت پیش ذهنش درگیر و خسته بوده است. «فقط می خوام بخوابم.» خواب بهترین درمانش بود؛ یک فاصله ی منطقی بین هر چیزی که اتفاق افتاده و هر چیزی که می خواست اتفاق بیفتد. ساعت چهار در حالی که در خواب، مادر با پدر گلاویز بودند و دعوی شان درست و وسط کلاس دانشگاه بود از خواب پرید. یک نفر بلند بلند حرف می زد.

— غلط کرده. من این رنگارو از سعید می گیرم. وارد کننده مستقیمه. هر خری رو می بینی برای ما آدم شده سالن زده ادعاش می شه... اونو که می دونم از کجا آب می خوره... هرکی دوست دختره این حسام خره شد، آرایشگره. دوره افتاده برای لچ من با همه آرایشگرها یه دور تریپ برمی داره.

این سبک حرف زدن، مختص فریبا بود. روی تختش جابه جا شد. واژه ی حسام خره توی سرش تکرار شد و خنده روی لبش آورد. حداقل فریبا با قدرت ایستاده و مبارزه کرده و حسام را پس زده بود. بعد از دو ماه نامزدی رسمی جلوی بابا ایستاده و قهر یک ساله ی خانواده ی عمو را بی اهمیت دیده و هیچ تلاشی برای آرام نمودن جو نکرده بود. او فقط به حمایت از خودش فکر می کرد؛ مثل همیشه، مثل بچگی ها... حتی هنوز هیچ اهمیتی نداشت که زن عمو و مریم رابطه شان را با آن ها کاملاً قطع کرده اند.

نمی دانست کدام ژن، قدرت مبارزه را با خود آورده است، اما هر کدام که بود بهره ی او از آن کم شده و ناتوانش کرده بود. در عوض ژن سکوت

با نسخه‌های تکراری در تمام کروموزوم‌های او تکثیر شده بود. تنها امیدش برای ازدواج نکردن با مسیح راضی نشدن زن‌عمو بود وگرنه این سرنوشت تغییر ناپذیر بود.

آخرین لقمه‌های غذا بود و زیر نگاه‌های ریزبین و یواشکی میعاد کلافه شده و استرس دیوانه‌اش کرده بود. حتی مزه‌ی یک لقمه از چیزهای درهم برهمی که خورده بود، نفهمید. «حتما آرایشم خیلی مسخره‌ست. گفتم آرایش نکن احمق! باید همون مانتو طوسی‌ه رو می‌پوشیدم این خیلی ضایع‌ست. آروم بخور... هول نباش... اه... اه... از پشت کوه او مدم انگار!»

– سیر شدی؟

– آره.

– چیزی نخوردی. نکنه تو هم رژیم و این حرفایی؟

قیافه‌اش چنان درهم رفت انگار از مسخره‌ترین موضوع دنیا حرف می‌زد.

– نه.

– از زنای اهل رژیم و این حرفا خوشم نمیاد. از نخوردن کسی لاغر نمی‌شه باید ورزش کرد.

لبخند زد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. «باید رژ لب‌مو می‌آوردم.» سعی کرد لب‌هایش را روی هم فشار دهد تا خون به لب‌ها بدود و رنگی بگیرد. بعد دوباره زیر نگاه میعاد با استرس روسری‌اش را مرتب کرد.

– الانا دیگه منم سیر می‌شم.

– راحت باش.

– امروزه دست مبل خریدیم... دست دوم.

– مبارکه.

۴۶ Ω فصل توت

– هوم. تقریباً تمیز بود وگرنه عمراً برنمی داشتم. حالا خونه رو که چیدیم با سمانه دعوت تون می‌کنیم بیاین.

– خونه‌ی فساد؟

میعاد خندید و گوشه‌ی چشم‌هایش جمع شد. نوشیدنی‌اش را تمام کرد.

– خوشم میاد ازش. هنوز تو جلد دخترای قدیمی مونده، اما کاراش امروزیه.

– او هوم.

– از تو بیشتر خوشم میاد.

انگار یک صاعقه‌ی ناگهانی به جو بین شان فرود آمد. میعاد با یک لبخند کج با چشم‌هایی که انگار ته نداشتند و با نگاهی کاوشگر داشت می‌کاویدش و او... حتی لبخند زدن هم یادش رفته بود. «احمق... احمق... خودتو جمع کن!»

– منتظر یه فرصت مناسب بودم که این قرار رو بذارم.

سعی کرد لب بالایش را خیلی محسوس گاز بگیرد، اما فقط با استرس دندان‌هایش روی هم کشیده شد.

– می‌خواستم به روش خودم ازت درخواست دوستی کنم. خیلی بلد نیستم مقدمه بچینم و شعر و این چیزا بگم. در برابر سکوت کشنده و بدون حرکت فیروزه لبخندش را وسیع‌تر کرد.

– هوم؟ می‌دونم الانم دوستیم ولی... دوست‌تر.

فیروزه لب بالایش را محکم گاز گرفت و بعد سریع رهایش کرد. «فقط یه درخواست معمولیه... احمق! درخواست ازدواج نیست که این قدر هول شدی.»

– نظری نداری؟ البته...

انگار چیزی ناگهان یاد میعاد افتاد.

— اگر کسی تو زندگیت نیست... دوست پسری کسی...
باشتاب سرش را بالا آورد.
— نه.

لبخند میعاد با خنده‌ای پنهانی درگیر شد.
— خوبه.

سرش را آرام تکان داد. این می‌توانست ساده‌ترین نوع شب رویایی باشد که به آن فکر کرده بود. حتی شاید با تمی مسخره و فانتری، اما بالاخره اتفاق افتاده بود و این بیش از چیزی که انتظار داشت برای زندگی‌اش کافی بود.

— بریم یه کم قدم بزنیم؟

لبخند میعاد آن قدر مطمئن، آرام و وسیع بود انگار سال‌هاست که باهم آشنا و نزدیک هستند. بالاخره استرس دست از سرش برداشت و لبخند از بین لب‌های باریک و صافش بیرون زد. میعاد عقب ایستاد تا اول او از رستوران خارج شود.

— اگر سردته می‌تونیم با ماشین دور بزنیم؟

— نه خوبه. بابت غذا ممنونم.

بالاخره انگار قدرت تکلم و آرامشش برگشته بود. میعاد سرش را به آرامی خم کرد.

— اختیار دارین. نوش جون.

چند دقیقه سکوت طولانی شد تا بالاخره میعاد سر صحبت را باز کرد.

— رفتی با استاد صحبت کنی؟

— نه.

— خیلی آدم عنقیه. می‌رفتی هم هر دلیلی می‌آوردی قبول نمی‌کرد.
منم می‌افتم. این یکی رو صد در صد می‌افتم. ترم بعد هم ارائه نمی‌شه
می‌ره واسه سال دیگه. با هم می‌گیریم.

— او هوم.

— فکر می‌کردم می‌زنی زیر گریه جلوی استاد و از این کارا که راحت بده، اما خوشم اومد... از بین در داشتم نگاهت می‌کردم تا گفت نه خانم نمی‌شه ول کردی رفتی. خیلی خوشم اومد. از دختر لوس خوشم نمیاد. کم‌کم جرقه‌های خوشحالی در دلش جان می‌گرفت و می‌خواست شعله‌ور شود. پس می‌شد دخترهای سرد و سنگینی مثل او را هم دوست داشت.

— مرسی.

— چطوری تو و سمانه با هم دوست شدین؟ خیلی با هم فرق دارین که. اون وروره جادو و پررو، تو ساکت و آروم... هان؟
با پوزخند جوابش را داد.

— نمی‌دونم. بیشتر شبیه اینه که سمانه با من دوست شده. من زیاد اهل دوست و رفیق نیستم.

— جالبه. فکر کنم از سکوت تو کلافه می‌شه. تو هم از حرفیای اون.

— خب مثل تو و سیاوش.

— ما هم آره یه فرقایی داریم ولی در کل تو یه مایه‌ایم. ما یک سال قبل از کنکور آشنا شدیم. تو یه کافی شاپ. دو تا گروه بودیم با هم رفیق شدیم؛ اما دست آخر فقط من و سیا موندیم. اونم چون می‌خواستیم درس بخونیم. انگار دنیا رو به بابام داده بودن که یه همچین رفیقی پیدا کرده بودم. من اصلاً نمی‌خواستم درس بخونم. حس و حالش رو نداشتم. من و عماد داداشم، فروشگاه لوازم آرایشی بهداشتی لوکس داشتیم کلی هم مشتری و رفت و آمد داشت.

بی‌جهت در ذهن فیروزه تصویر فریبا آمد و رفت کرد.

— ولی بابام خیلی دلش می‌خواست درس بخونیم. من و عماد از بین چهارتا بچه خنگ‌ترین شونیم. وقتی قبول شدم بابام باورش نمی‌شد. خلاصه سیاوش هم یه چند سالی درس نخونده بود، هم‌خونه شدیم با

هم. بابام پایین رو خالی کرد برای ما. روزا درس می خوندم، شب‌ها هم می رفتیم باشگاه، پیاده روی، شنا. هی... اون خونه کجا و این که الان گرفتیم کجا.

— از خوابگاه که بهتره.

— وای اونو که نگو... هرجایی برای من بهتر از اون جاست.

دست به چانه اش کشید و آن تکه از ریش زیر لب پایش را با دو انگشت مرتب کرد.

— فردا وسایل مون رو می بریم دیگه. احتمالاً آخرای هفته می رم تهران و سایلم رو بیارم.

— خوبه.

— خیلی خوبه یا کم خوبه؟

میعاد خندید. دستش را گرفت و فشار داد. انگار تمام این هجده سال هرگز مثل آن لحظه زنده نبوده و نفس نکشیده بود. چنان شوق و کیف و استرسش قاطی شده بود که پاهایش هم راه رفتن یادشان رفته بود. انگار زمان و مکان بی کیفیت ترین تعریف های جهان هستی بودند، وقتی کسی صمیمیتش ساده و سالم بود و هیچ خاطره ای تلخی از گذشته، هیچ درد و هیچ غمی هر لحظه زهر به صمیمتش نمی پاشید. انگار دنیا خوب تر از آن بود که فیروزه اعتمادی از آن خاطره داشت؛ فیروزه اعتمادی پشت سد اتفاقات امشب، درست دو ساعت و پانزده دقیقه پیش.

تا یک جایی مسیرشان یکی بود. دنبال ماشین فیروزه رفت و بعد که به چپ پیچید میعاد سر چهارراه ماند. فکر کرد که دنبالش برود ولی بعد یاد حرف ظهر افتاد، «یاد نگیری بهتره!» درست حدس می زد. چیزی که در این دختر بود بیشتر از آن که فکرش را بکند کنجکاویش را تحریک کرده بود. هرگز تا این حد دلش نخواست به کسی را بشناسد و سر از راز و رمزش دریاورد؛ اما در آن لحظه ترجیح می داد تا اجازه ای خود فیروزه

۵۰ Ω فصل توت

برای ورود به قلمرواش صبر کند.

امشب بعد از شام خیلی ساده سعی کرده بود درخواست دوستی و نزدیک شدنش را مطرح کند. بی تجربه نبود و در سن ۲۲ سالگی رابطه‌های جورواجور کم نداشت، اما دیدن دختری در این زمانه که هنوز درخواست یک دوستی ساده می‌توانست هولش کند جالب بود. وقتی منتظر رسیدنش سر قرار بود فکر می‌کرد امروز او را متفاوت‌تر از همیشه خواهد دید، اما دختری که با سرعت ماشین را پارک کرده و به سمتش می‌آمد همان دختر کوتاه‌قد ریز جثه‌ی همیشگی بود. با مانتوی سبز رنگ و روسری ساتن ساده‌ای که زیر گلویش گره زده بود، همان فرق سر یک طرفه و موهای براق پر کلاغی. حتی از نزدیک تنها تفاوت در چهره‌اش یک رژلب پررنگ‌تر بود و خط باریکی که پشت پلکش را تزئین کرده و به چشم‌های ساده‌ی همیشگی‌اش حالت داده بود. بقیه، همان فیروزه اعتمادی کلاس‌شان بود که پسرهای دانشگاه معتقد بودند با خودش هم قهر است. همان دختری که چهار کلمه حرفش به زور به پنج کلمه می‌رسید. حتی یادش نمی‌آمد در جو دوستانه‌ی خودشان هیچ‌وقت حرف خاصی زده یا موضوعی را شروع کرده باشد. حتی یادش نمی‌آمد تا حالا او را به اسم صدا زده باشد. پایش را روی گاز فشار داد. زندگی در اصفهان هم می‌توانست خوب باشد پر از تجربه‌های جدید، یک فصل متفاوت از زندگی.

وقتی رسید علی هنوز بیدار بود.

– خوش گذشت؟

– کجا؟

مانی صبح رفته بود خانه‌شان در تبریز. سیاوش خواب بود و علی با لپ‌تاپی که روی سینه‌اش بود در تاریکی فیلم می‌دید.

– قرار مدار.

صدایش پایین بود تا سیاوش بیدار نشود. میعاد قرار امشب را به کسی